

بر تفاضل دو مغرب

محمدرضا اصلانی

حرف چبود تا تو اندیشی از آن
صوت چبود خار دیوار زران
حرف و صوت و گفت را برهم زخم
تا که بی این هر سه با تو دم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
مجملش گفتم نکردم من بیان
ورنه هم لبها بسوزد هم دهان

مثنوی معنوی - دفتر اول،
طوطی و بازرگان.

چاپ - ارژنگ

آذر 1354

دو هزار نسخه

شماره ثبت در کتابخانه ملی 1364 به تاریخ 35/1/21

12 تومان

این مسودات مرا دردناهمی دو شهری ست که بسیار چیزها
از آن آموخته‌ام، بسیار چیزها به من حکم کرده‌اند، بسیار
چیزها به گرانقدری، در هر سفر دیده‌ام که از دست
فروهشته‌اند، و هم مردمی که هربار ندانستگی‌ی دوستانمان
را ناهل و مرا ناهل‌تر، از سر واکرده‌اند. مردمی هنوز بر
جامعیت خود استقص داشته، اما ندانم تا چه وقت
دزفول و شوشتر

باری

امیداست این اباطیل، که گاه به مقتضایی مجرد مانده - و
چه ناگزیرم و شرمگین - و به تشویق دوستی و سروری به
فراهمی رسیده، موجب شود که این دو شهر شگفت مانده
بفراموشی، اما به عزت، به خامی م ببخشانیدم که جز این
برگی ندارم

اصلانی

روزی ازین تسلیت فارغ خواهم رفت
دانسته‌ام
این شکستن را اما
ندانسته‌ام
با دوستانی مملو از کوچه و خیابان

این
صدای
من است
صدای مهاجرت خنده‌وار شب

این گاهی

که فکر می شوم

در میانه‌ی تپیدن‌ها

شاید که غیب شده‌ام

این گاهی

در انتهای روزمرگی

وقت هرآنچه غروب شدن

وقت خانه شدن

بر دستگیره‌ها شدن

پنخس

به چون مرده‌های مرداب

بر سایه‌هایی از تمام روز تکیده

بر مادری

که با چشم‌هاش

در باز میشود

و با روسری‌ش

سوال میشود

گرسنه نیستم

و به آرام

کنار میشود

میدانسته‌ام

دانسته‌ام

مادرم

مرا نجس می‌شناسد

و هر وقت است

بر وضو

بر کنار من

می‌پاید

که دستم بر او

نخورد

دانسته‌ام

هیچکس از این کنایه باز نمی‌شود

کنایه‌ای از آمدن

کنایه‌ای از شدن

و کنایه از مردن

دانسته‌ام

اکنون

بنشین

بر طرح یک بگومگوی مفصل

تا بر وقت‌های سردم

با تصویر کلمه‌ها

به‌راه شوم

بنشین

امروز بسیار دلتنگم

باری

من دلم بر تمام زندگی لک زده‌است

تمام زندگی که دو گندم بود

و شاید

هرگز از روشنی بازگرفته نشد

و از صدای آوازه‌ی بهشت

هیچ نمی‌دانست

صدایی فارغ از ما

که مانده‌ایم

با خرده‌ریزهای شناور

در چشم‌ها

زرد

با خرده‌ریزهای لمس شدنی

بیدار و

فریادزن

و مدهوش

اما

همه ناتمام

مگر که یک ستاره بر مرگ تمام کافی شود

وگر نه

اگر که منم

دیگرم

که شک‌به‌شک دروازه‌ها بر کودکان ضبط می‌شوم و از زاویه‌های

کوچکی می‌خندم که توان شب‌پره‌ها و شب‌پرگی نیست

به اینجایی

که خود میدانسته‌ام

خود میدانسته‌ام و از معیارهای یک جرقه صحبت می‌شوم

در این دوسویی که هیچگاه نمی‌ریزد
چقدر فاصله است
میان من
و این پهلو دستی‌ای که دستش از
صورت‌م باز می‌شود
مگر کسی
این فاصله‌ی خاکستری و بی‌شعله
را ندیده شود
سرد
و صبور
راه اگر تمام تمامتش را در فراموشی
گیرنده
در ما
می‌شنید
یا تنها
می‌شد
این بازوهای تبسم ندیده را
که شب‌حی از تبسم بودند
بر گستردگی‌ی تیز و مات
این تمامی‌ی استغراق
آموخت

صحبتی از
دشت‌هایی که در باد گم میشد
و مرا
گم می‌شد
که بر آن غربت خاکستری شنیده
جان می‌کشیده‌ام
به تیره رفتن
شب اما
توی راه
چه تویرتوست
و چه بیراه و توانا
در دوسویی که هیچگاه نمی‌ریزد
در تیره رفتنی
که بر بازوهایم دریده می‌شود

کلمه‌ها
چه ارزشی دارد
مادرم
مرا نجس می‌شناسد

در ذره ذره‌ی این سکوت
این تیره
این تیره‌ی مات و درخشنده
این فحش وسیع و رها شونده
که نمی‌شد خالی شود
اما می‌گذشت
مثل عزرائیل
و مقدس بود

کلمه‌ها چه ارزشی دارد
وقت
که خانه
سایه‌ایست از درها و

و قشلاق به آشفتگی رسیده‌ی ایلات و
مادیان‌های تیره و گوش آویخته این
چشمان دور و سنگ زده که
بر حاشیه‌ی جاده‌ها

پیچ میشوند
و فاصله‌اند میان دشت‌های چاه زده و آن
قهوه‌خانه‌ای که پیری‌ی خوش‌مشربی بر
آن پذیرای همه‌ی بدعنتی‌های این تنان
شهرزده‌ست
پیری‌ی آموخته

چنان لاغر و تراشیده که درخت

خشک‌سالان

چنان پاکیزه که نوکر اربابان

و صاحبان و نیم‌صاحبان

و نشسته بر تقاعد چانه‌زده‌ی شرکت

به چایی که دوستم می‌گفت از کجاست

و به قاشقی که نمی‌دانستیم از کجاست

و چنان در کنار استکانم معطل مانده

که دستم

بر زانوانم

و راه

فاصله‌ها

دو سوئی‌ست از هم گریزنده

بر خطه‌ای

که چاه معنی‌ی زلال تشنگی بر خود

ندارد

بر خطه‌ای

که زلف پاشیده‌ی یتیمان مهاجر

است

و نگاهم بر تمام این آموختگی
دکه وار منتظر
که سایه‌ای داشت از آفتاب گرمتر
و مودب‌تر
و از چاه خطه
فروخته‌تر

چرا نمی‌شود گفت
این وهم چروکیده‌ای که بر زبانم جاریست

چه لطف تلنگری داشت این پیری
به نوکری مهذب شده
در استکان‌های تمیز میان راه
و نیمکت‌ها لته‌کشیده‌ی
خوش‌باور
و آن یاد به تنگ آمده
آن طنین چشمان سوخته‌ی تو
خواهر مهجور
که به سختی خوز میماند

پس عطر تلخ چای
راه را
و تو را خواهر به قصاص رفته
بر تمام جهان می‌کشید
بر من
بوی ابر بیاور
که بشود سوختنم
نرمتر بشنوم
در این هیاهوی بی‌شمایل

چرا نمی‌شود گفت
این وهم چروکیده‌ای که بر زبانم جاریست
چرا نمی‌شود گفت
وقت
که حریص مثل شانه‌ای به سوختن
از مشت‌هایم شلوغ می‌شوم
اینجا
وقت که در این هیاهوی بی‌شمایل می‌ایستم
در خیابان‌ها

به شیشه‌های چیده رفته
سرم از صداها جدا میشود
میگردم
و یقه‌ی پالتوam
بالا می‌کشم
آیا
جایی بجز همه‌جا مانده است

بنشین
با من
از تمام روز
و جامه‌های تیره را تمام شو

در این افسانه‌های ساعتی
میان پله‌ها و راهروها
و درهای شیشه‌ای که بتعارف باز می‌شود

بنشین
با من
به کجایی تنیده‌ام
که از تاریکی می‌گذرد
با دریا‌های بی‌موج و پر بگومگو

با حبه‌های کوچک قند
که نمی‌شود گفت
در این کجایی تنیده‌ام
چطور بیگانه‌های صدا را این چنین وقیح ببینیم
و شکلی که
دور از من
دورتر از من
در کنار گوشم
پوسیده میشود
و بویش را
شرم میشود

بنشین
مرا
در خنده‌هایم بیچ
در پریدگی‌م
با لرزش دیوانه‌ی کلمه‌ها و
سکوت
کلمه‌ها

کلمه‌ها

چه ارزشی دارد

من دلم بر تمام زندگی لک زده است

به خاک بازیگوش

که شنیده‌ایم

اما که ندانسته‌ایم

اکنون

این

شهری که بر آمدنم

نمی‌خواست است

اکنون

تلنگری از آجر و تاریخ

تلنگری از سنگ سرد و از نگاه گرم

اما دور

اکنون

خاکستر در خاکستر

میان مردگان شمرده

به فراموش و

به یاد

و پرسه شدن

در چنانی‌ی ریشه‌های از یاد شده

وقت رسیدن

اکنون

خاکستر در خاکستر

با تبار پاییزی‌ام

که در قاب‌های تزیین یافته و متفکر

بر فصل‌ها سایه می‌زند

بر بوی سنگین پدران حجامت شده

هبوط می‌شوم

وقت

که آجرها به نظم می‌آیند

و می‌آیند

که به سکوت آیند و بنشینند

و من ندانسته‌ام

چه فصلی را بر آنها برابر شوم

من از مزار تهیدست پدرانم

چه می‌خواست‌ام

گام به گام شماره بر میدارد
و به چون بختکی که باز گردد
بر بهت کودکانه ای کافی ست

من از مدار پدرانم
چه باز می گشته ام
نه کسی سوال می شود
از من

که رنگ مرده ایم
در سوت سوتک های شناسنامه چی
و هر روز
صبح مان به خیر است
و شبمان
به خیرات

اینجا مادر
اما
کسی نیست که بیاید
و اگر منم که می آیم
از تمام روز می آیم
در کشیدگی ی یقه ی پالتو
و تردید چگونه خندیدن

در این شهری که بر آمدنم
نمی خواسته است

مرا بیامرز
اگر می توانی
بنشین
اگر می نشینی

اینجا کسی نیست که بیاید
و اگر منم که می آیم
از تمام روز می آیم
با کفش های خاک گرفته
و چاره نیافته

از پدرانم

و می آیم
و می آیم
بر خون لخته لخته شده ام
که از سایه ی تاریخ وار شهرها

بیا

با من بیا

می بایست بر کسی بنشین

و لبهای کبود شده ات

پوست به پوست بترکانی

می بایست

بنشین

ازین شهر بنشین

بر خاک

بر خاک

و ندانی کجاست

این زمزمه ای که بر تیغی غروب

پهلوی می شود

اما لرزنده

اما خجول

اما وسیع

می بایست بنشین

بر این دست به دست گشتم

که در تیرگی مقیاس می یابد

می بایست

بنشین

بر خاک

می بایست

بر خاک های خفته بیامیزم

مگر وهم لاشه لاشه

این ابر خاکی را

بر سایه روشن پست شهر

باور کند

و بر انگشت شبانه ام

اشاره ی کویر را

کف کند

بر من بوی ابر

بیاور

تا بر وهم لاشه لاشه ام

حنا بگذارم

در موسم فروشنده ای که اینک ماییم

با مقیاسی

به سنگ پاره ی دستفروشان

این گل را بر تمام روز شهادت آورید

تا سختی سنگ بودن را یک به یک بخنداند

که منم

بر سوال‌ها می‌شکنده
بر موسم فروشنده‌ای که اینک ماییم
و بر این شهری
که لاابالی و سوت‌زنان
از کنار دست خیابان‌های خود میگذرد

چراست که ماییم

چراست
که هیچ مادری
هیچ ابری بر غروب نمی‌تابد
و سفره‌اش از هر پنداری تهی‌ست
چراست که هر مادری
تنها سکوی خانه‌ی خود می‌شناسد
و دلش نه دیگر آفتاب هیچ کوچه‌ای‌ست

کجاست

آن تن آغشته‌ی صبحگاهی
که از نماز مادری تطهیر می‌شد
و راه داشت

که ماییم
به تکامل یک بحث
یک پوشه
ظریف
مثل یک قفس

مادرم

مرا نجس می‌شناسد
و وقت وضو
در کنار من
می‌پاید
که دستم بر او نخورد

دانسته‌ام

هیچکس ازین کنایه باز نمی‌شود
کنایه‌ای از سایه‌های بازمانده به رنگهای مظنون
کنایه از چهره‌ای
که طومار درنوردیده‌ی زمین است
اما نه هنوز تمام شدنی
و هنوز

که بر غروبی ناظر شود بر کوچه‌های پرزمزه و تخمه‌شکن
 کجاست
 آن غیبت‌ها
 آن پچ‌پچ‌ها
 آن صبوری دزدانه‌ی کلام و بافت‌ها

کجاست
 آن زمستان تیره یافته‌ی افسانه‌ها
 و گرمتری سوخته‌ی مردان پریاهو
 و ما کودکان پیچیده بر خواب و بر اشتیاق
 پیچیده بر همه‌ی اطمینان‌ها
 و بوهای ترد ذغال و محبت

کجاست
 غروب و
 کجاست دل رنگ
 کجاست
 بازیگوشی

و این چراست

که می‌میریم
 میان خط‌های سرد
 و خانه‌های ترسیده
 و خبرهای پاشیده

. . . مردی را نقل میکند که اثر گاز خنده‌آور را تجربه
 می‌کرد. وقتی که تحت تاثیر گاز قرار میگرفت راز هستی بر
 او مکشوف میشد. اما همین که بهوش می‌آمد، آن را فراموش
 می‌کرد. سرانجام با کوشش بسیار موفق شد پیش از آن‌که اثر
 گاز زایل شود، راز را بنویسد. وقتی که حالش بکامل جا
 آمد، از جا پرید ببیند چه نوشته است. نوشته‌اش این بود:
 بوی نفت همه‌جا پیچیده است. (قطعه‌ای از تاریخ فلسفه‌ی
 راسل)

آیا جایی بجز همه‌جا مانده است
 که در آن
 یقه‌ی پیرهنم
 به نرمی باز شوم
 و بر نفسی بلند
 تکیه شوم

کسی نمی‌پرسد

از من
 که از شهری با خط‌های آجری
 تاریخ گرفته‌اش
 تنها بر مقبره‌ای اکتفا شده‌ام
 و بیمارگون بر این آجر نقش مقبره
 نشسته‌ام
 خالی
 به چون درختی که خواب‌هایش تمام
 کرده باشد

آیا جایی بجز همه‌جا مانده است
 تا من
 تا ما
 به صدای میمون‌وار ترانه‌ها
 شکسته می‌شویم
 و شکسته‌تر از باد
 رنگ رنگ زخم‌ها مان
 سر می‌دهیم
 و می‌میریم
 میان خط‌های سرد

بر من
 بوی ابر بیاور
 و می‌پرس
 که در جریان نامنتظر رنگها
 چگونه کسی
 در آستین شبانه‌ام
 زمزمه‌وار
 هراسان بود
 اینکه باز نمی‌دانست
 انفجارهای سربریده را کجا ببیند
 و کجایی دل‌گریخته را
 چگونه از مردمی بخواهد
 که زمزمه‌وار رهگذرند

اکنون
 قدم می‌زنم
 در انجماد حباب‌های سخنرانی شده در چشم رهگذران مرده
 آیا جایی بجز همه‌جا مانده است
 می‌پرس
 که چگونه هراسانم

ای شهر	و این چراست
ای پدر خاک آلود	که میمیریم
از تو آبرو می فروشند	میان خط‌های سرد از همه سو
بیدار شو	ما
زمان	این قلب فروخورده‌ی شهر
زمان خواب‌های بیشعور	این شهر
زمان	این شهر که از مرگ در سحرها بیدار میشود
سخن‌های دهان‌به‌دهان	
زمان	وقت مادر شدن است
شیوه‌ی پرده‌های حصیری	برخیز
آفتابگیر و چرکتاب	ای پدر نامقدس
زمان	و با چهره‌ی مرگ‌تر از همیشه
پرسش‌های اما	سحرشو
چهره دریده	و تن یوسفان گرگ دریده برشوی
همبار گذار پاییزی بر دیوارهای بی‌تخیل	
	اینجا
زمان	در تو
چهره‌های چاره نیافته	بر سنگ مانده‌اند
زمان	این فرشتگان گرم
بوزینه‌های تبلیغاتی	بیا و مگذار که گفتار سیراب شود

به آمدنم
موریانه‌ها بیداد می‌کردند
من اما نمی‌دانستم
این خط‌های رگ‌مانند
بر این اشاره‌های بلند و تزیینی
خانه‌ی موریانه‌هاست

من بیگانه‌ام
در این شهری که آمدنم
نمی‌خواسته است

در این فضای متحجر
و مغلوب
و دست‌افزراهایی
که از مرگ و موریانه
بر صاحبانش متولد می‌شود

کلمات چه ارزشی دارند

و حرفها
چقدر مرده‌اند
این حرفها مجرد
کجا می‌شود
که نور نامنتظر پیچ کوچه را
بازگرداند
و این زیارت اجابت نشده را
نمی‌دانم
نمی‌شناسم
این تنها لمحہ ایست که می‌درخشد
و خوابهای خیابانی مرا
وسوسه میشود
در این کوچه‌های آجری
و سنگ‌ها و همسایه‌های سایه‌های
مکرر
و وحشت

من بیگانه‌ام
در این شهر ماه گرفته
و مرا عجمی گفته‌اند
به گونه‌ای که سعدبن ابی وقاص
و این خصوصی تر لمحہ‌ای بود
که خون تاریخ ندیده‌ام لرزاند
از آن پس
سر بزیر داشتم و می‌شدم
و بازار خون قهوه‌بی‌اش را
از من تعجب کرد
من این خون شکسته را
بر هیچکس باز نمی‌شوم گفت
و نمی‌شوم
بر این فضای قهوه‌ای
و رنجیده
سلام گفت
مرا عجمی گفته‌اند

که نظم زیارتنامه‌ای شان
مرا می‌پوساند
و این آجرها را
همچنان در سایه‌های کشیده‌ی ظهر
به سکوت می‌کشاند

ما ای سرود بودن ما
چه ارزشی
که ما خلق را به خلق دیده‌ایم
در این حراج فانوس‌های آفتابی

ما ای سرود بودن ما
از ما بگریز
از ما
که شانه‌های شبانه‌ایم و

میدانیم
و نمی‌خواهیم که بدانیم

اما تنها دیده‌ام
هیچ گوشه‌ای
این چنین به ذوب شدن
شانه خالی نکرده است
وقتی مصاحب می‌شوم
وقتی مصاحبه می‌شوم
این شانه‌های خالی و تاب شده
از شهوتی آموخته می‌لرزند
کافی‌ست بگوییم
حال شما خوب‌ست
و آنان
تندتر و تندتر
به چون یک چیز عتیقه بگردند

اما
این مردمی اما
که از گنجایش شکل نیافته‌ی من
وسیع‌ترند و حقیرتر
همیشه می‌دانند

بر مزار متهم و کشیده‌ی ما

ما

که ماهتاب‌های سوخته را

دریا به دریا گفته‌ایم

و دیگر

ای ما و

ای من

از شلاقی به شلاق دیگر

خندیده‌ایم

و خندیده‌ایم

خاک

قطعی‌تر پاسخ

قطعی‌تر کلام تامل

انگار چون دری به روی خود فرو مرده‌ایم

با چهره‌هایی

که دردناک‌تر از دروغ به جا ماندند

در حاشیه‌های تزینی

چه لبهای فروچین شده‌ای

آیا این مردمان آب‌دیده‌ی عجیب

هرگز نمی‌بینند

که برگها رنگی به‌چون کف خراشیده‌ی خیابانها دریافته‌اند

آیا هرگز نمی‌بینند که وقتی بر دربدری در پیاده‌روها نیست

که مادرانی هنوز از اشک ممنوع‌اند

و پسرانی هنوز از نفس کشیدن

چه حضور دلتنگی

چه حضور دلتنگی
در این سایه‌های بخاکی نشسته
و من انگار
با آدم و حوا
در این خم کوچه‌ی تاریک
احوال‌پرسی می‌شوم
اینک

این سلام
این سلام عارفانه و خجول
از همه‌سو تمام نیافتنی است

اینک

این سلام
این سلام عارفانه و خجول
بر مادری
که آرام کنار میشود
و سایه‌ای

که پیکره‌ی نامحدودم به بازی می‌گیرد
مرا که شبح اشیا به خود پیچیده‌ام
مرا که پروای خود دارم

کجا می‌شود
با آذرمی اینچنین

که پروای خود دارم
با مردم بگومگو شوم
با مردم بر آفتاب نشسته‌ی
بازارک‌ها و تاریخ
که خون‌بهای وضویشان
هر روز معامله می‌شود

هر روز
شانه‌ها و نمدها
وزین برگ قاطران
در گذرهای رنگ بافته
محتضر می‌شود

هر روز
از شانه‌ها و نمادها می‌گذرم
هر روز
دانسته‌ام
شهر از قلب خود بریده است
و این بگومگوی خورجین‌ها و
خورده‌ریزها

چارسوهای بی‌رمق را
با خود به جهنم می‌برد

برمی‌خیزند
و می‌شوند
که از کوزه آب شوند

چه حضور دلتنگی

چه حضور دلتنگی

هر روز از شانها و نمدها
می‌گذرم
در این فضای متحجر و مغلوب
و این نورهای رنگ شنیده‌ی

این دیگر تفنن نیست
زهری است
که پایه‌پا می‌شود
و من نمی‌دانم
چطور از آن هلاک شوم

مخفی

تو که نمی‌دانی

انگار

از همان سو بیا

در آفتاب و در سایه

از همان سوی کافور

از یاد رفته‌ایم

در این غروب‌تر ملعون

و یا حرارت مکروه زمین

در این سایه‌های به در مانده

خود

تو خواهر ماه گرفته

و دنباله‌های خود

از همان سو بیا

از یاد برده است

تو

انگار

که ما را

ساکت‌تر لحظه وقتی‌ست که این

به یاد نمی‌آری

حجم‌های لرزنده

این خانه‌های شکسته را که بر طنین ندانسته‌ی باد رها می‌شود

و می خواند
این دیگر تفنن نیست
زهری ست
که پایه پا می شود
و نمی دانیم
چطور از آن هلاک شویم

یاری
شکسته مانده است و به خاک باید گفت
اما
به سینه می کوبیم و
میدانم
این خاک
بی شرف تر از آن است که حرکت سبز در سبز خون
بیاد بیارد

تو که نمی دانی
از همان سو بیا
از همان سوی کافور
و بنشین
اینجا
در این خط های سرد
و مرا بیامرز
اگر می توانی
مرا بنشین
اگر می شنوی

دریاب

ای هاجر به تبعید فراموش شده
که نه آنم که به تشنگی چشمه برویانم
که زانوانم از دریا چنان خشک می‌روید
که بیم است پوست بترکد

دریاب

دریاب

ای هاجر جوینده
که نه آفتاب
که صحبت فتنه‌ریز رندان
به خاک نشسته
ای کنیزک دربدر از باروری
اگر که بازمی‌گردی
کلامی داشته باش که بیوشاند
که نه آنم که از این همه برهنگی قبا شوم
و صورت از این همه دریدگی خطر شوم
ای هاجر
ای خواهر مادر شده

ای خواهر

ای یتیم همه‌ی دریاها
آیا هنوز صببری مانده که بر آن تبرک شوی
و ندای جگرگوشگان به دریا بری که آینه شود بر تمام تاریخ و
بر تمام تنهایی که یوسف گرگ دریده‌اند

خواهر پیاده‌ام

به نورها اگر نمی‌رسی که بگویی
به مردمی بگو
که سرزیرتر از باد رهگذرند
و دریاب

و خاک شده

این گذرندگان به خاک مانده

تو را به فلک می سپارم
 و کار خواهم داشت که سر از دریا در آورم
 که سوگند همه‌ی روزهایم از پس این ناپاوری‌هاست
 از پس این یقه‌ی چرک دریده
 که دیگر خاموش نخواهد بود
 و نخواهد داشت آن گنگ خواب تحلیل نیافته
 و خواهد داشت مرزی که در آن دشمن با تمام چرک خود و با تمام
 صفات طرح‌شده‌ی خود
 قاب گرفته ایستاده است

ای خواهر
 ای هاجر
 ای صباوت سعی
 ای زهرا
 ای مادر کودکان شهید
 با تو صبری خواهم داشت به چون روز به غروب رسیده
 و تنی خواهم داشت از مرگ بی‌رنگ شده
 آن شیر بر سفره بگذار
 که روزی به‌ستوه در پیش داریم
 و آن چراغ بی‌فروز

صباوت صحرا
 صباوت سعی
 منال غمانه‌ی خود باش
 ای هاجر آفتاب به چهره گرفته
 که صبر به جان آمده‌ام
 خطی‌ست که از باز تبعید تو می‌لرزد
 و گمان آن ندارد که بشود سیاه سنگی به تنگ توشه‌ی تاریخ نهد
 مگر چگونه چاهی باشم
 که از خط میان تو و این لعنت متبرک جوشیده شود
 در این هنگامه‌ای که نه رندان جان دیده که کودکان به تردی نشسته
 محکوم می‌شوند

در این خاکستری
 که بر مزارها سرد است
 و آدم
 به پوست و خون خشکیده را ماند
 و تو را ماند
 ای کنیزک دربه‌در از باروری
 ای شهادت همه‌ی قدیس‌ها

که دیگر ابر است

و روشنای روز بسنده نیست

مادر جوان شهادت

نه دیگر است که خاموش خواهم بود

نه دیگر است که صحرا به سکوت خواهم گذاشت

دیگر دستی خواهم داشت

به چون نفرات موج

به چون برادر محکم

پیشانی‌ی همه‌ی روزها باش و

گسترده باش

که با هم

به آب خواهیم زد

کلام بر خاک زنید

و تیممی کنید بر این فراگرد شورپوشی‌ها

و تاریخ

که از تاراج‌ها بازگشته

و از شکنجه‌ها

و جنان به قهقهه دسیسه می‌بازد

که شرم همه‌ی مردان بر آن سهم میشود

بیا فرزانه‌ی جادو یافته

تا زیارت شود این مقدس همیشه باخته

این شهر

این مردم

که چنان آسان به ایثار میشود

که جویبار به جالیز

و به چون دریا

کهنه‌تر از آنست که بر جلالت ساحل

اعتنا شود

آه

ای فرزندگان موج شناخته

ای مردان جادو یافته‌ی خودسر

در شهر شهر همه تاریخ و همه

صبوری‌ی سنگ

اما

که راست است

این مردمی
که بر هجوم نام‌های کاسب
خاک را شکسته است
و گذارده است
این چارسوی مرده‌ی سنگرف

بر آنکه ازو سختش می‌آمد
بر گلی که جهنده بود
اما موافقت را

مگر هنوز
کسی موافقت را
گلی

آیا
مگر دانسته‌ام
که هیچ بارانی براین چارسوی مرده‌ی سنگرف خاطر نمی‌شود
مگر که
هنوز
کسی
با خون نماز شود
مگر هنوز کسی
با خون
بازو آورد
و این تن را
به چهار تکبیری تمام شود
مگر به روشنای خواب حواله شوم

من اما
این تمام شدن را
در شعله‌های شهر دیده‌ام

بمن بگو
بمن بگو
اگر این مردم روی چرکتابی‌ی بازوهایشان
لمحه‌ای
که بایستند از رنج به رنج
تو خواهر گلابتون
تو می‌شوی
این عبور ببینی

ما

ما که به چه میمانیم

در این گذار پاییزی

با چشم‌هامان صناری

تا مگر

که از خواب‌های جماع جدا توانیم شد

که فرض سکوت را

ما کوچه به کوچه

سخت‌تریم و

لمس‌تر

مگر

هنوز

کسی موافقت را

گلی

از دیوار صدای آفتاب می‌آمد و

من نمی‌شنیدم

وقت

آمدنم

بر پله‌ها گذشتم

بر خانه خواندندم

مادرم

بر پیرهنم ایستاد

تنگ و

گوشه گرفته

و نخواست

که کفش‌های خاک گرفته‌ام

قدمی دیگر بوی خانه بگیرد

که سرک می‌کشد
بر گذار خنده‌ریز رهگذری
اشاره‌وار
به بوی مات تب مانده

من انگشتم
در دهانم میگذارم
و سوت می‌زنم
بر غرور بی‌تفاوت رهگذری
که شال گردنش جابجا می‌شود

ببین
اینک
این سلام
این سلام عارفانه‌ی خجول

مرا چه حالی
که پرت در آن همه نبودن
از روز فروخته‌ام
حساب می‌شده‌ام
تا میان آفتاب و مهتاب
و اینگونه خرده‌ریزهای بی‌ارزش
چقدر می‌شده رندی شوم
و وقت نمی‌شد پرسیدنم
پوست سرانگشت
نزدیک‌تر شماتی که باز می‌گردد

این چنین است
که گویایی‌ی جامه‌جامه را به‌خانه می‌آرم
با شلوغتر فحشی
که وقت غربت را
در انتهای بینی تیر می‌کشد

اگر می‌دانستم
که این صدای من است
صدای مهاجرت خنده‌وار شب

در این خاکستر

به تنگ آمده‌ام

در این میانه‌ی فرود

و ندانسته‌ام

از چه باز می‌گردم

اینچنین خالی

دست از پا درازتر

هی باد

از خاموشی من بیا

فریاد زنان

به کبودی خود

و مرا

شهر به شهر برگو

که به اتاقم

کاشی کاشی

شکسته‌ام

این اگر که منم

در این خاکستر عاطل

با انگشتانم معماری‌ی شامگونه‌ی اشاره‌ها

و لرزشی که بر دستگیره‌ها مطمئن می‌شود

و بر کلون‌ها

که شهادت می‌خواندند

در بازگشتنم

که از چه باز می‌گردم

اینچنین خالی

دست از پا درازتر

با رنگها همه غروب

با رنگهای بازگشته

و بی تبسم

باز می‌گردم

از شهری که از تمام رازهای خود

شانه خالی می‌کند

از پدری

که کوچه‌هاش را

نشناخته فروخته است

آیا

به دو گندم

یا چیزی فروتر

این را با یادهای هراسیدهام

در رنگ‌رنگ آجرها

در سردسرد سنگ‌ها

ته‌نشست شده‌ام

و مانده‌ام

بر خاکی

که از یادهاش می‌ترسد

و خجالتش به باد می‌سپرد

به چون اذان بی‌وقت که در صحرا

گفته شود

این ظلم آفتابی را خانه به خانه

سوخته‌ام

خالی

دست از پا درازتر

دانسته‌ام

دانسته‌ام

مثل سبز

سبز زیتونی

دانسته‌ام

چیزی در این شهر می‌سوزد

چیزی در این شهر می‌سوزد

چیزی به چون باد در این شهر

میسوزد و عقب می‌نشیند

میدانم و

بازمیگردم

من ازین پیاده‌ی سوخته‌بازمی‌گردم

و صدای آواری بهشت می‌شنوم

که اینک در پشت سر من

در نور مغلوب

پرپر می‌زند

و صدای آواری بهشت را

در صدای سوختن

اینچنین بی‌کس می‌بینم

و صدای آواری بهشت را

پاره‌پاره می‌شوم

و بر جوی می‌ریزم

و با کسان از صراط نگذشته‌ی بازارها

و پس‌کوچه‌ها

و شهر

به مصاحبت می نشینم
تا چه کس
در چنین فضای سوخته
و هیاهو رفته
لایق لعنتی است
که بشود
و بشود ازو پرسید
چه وقت این لعنت را می نشیند
من اما
کافر

در این سرمای جهود
و به یقه‌ی پالتوام
فکر می شوم
بر این چارسوی رنگین
و فروخته

مرا بیامرزید

و آیای ندیده را
بر من بگویید
ای پست ترین آفتابی‌ها
که این شد آمدهای بوزینه نمی بینید

زمزمه‌ای
اکنون
در این خالیست
در این چارسوی رنگین
به چون خارش کف دست
یا چیزی
به چون ته مانده‌ی جنایت
مگر
خود بدانی
ای شهر

ای به خون پسران خود تیمم شده
که چه سرد است
این پیاده‌روهای مغشوش
و چه حراج بی طاقتی ست
به کارچرخانی‌ی این موجودات پاشنه ورکشیده

این تمام شدن
در شعله‌های شهر دیده‌ام
آیا به پچ‌پچی تمام میشود
این وهم آفتابی
کیست که این پرسیدن

اما	میان من و تو سهم شود	
اما	و برادران بازیگوش	
چگونه	به فاتحه بخواند	
ساکن باشم		باش
میان آفتاب و زمین		برادر خواب ندیده‌ام
بی‌درد آن برادری		تا این شکوفه‌ها
که با تمام تن خود زمین آبیاری شد		میان من و تو بگردند
تا نه سر شکند آن جوانه‌ی شرمگین		به مژدگانی‌ی مرگ مرگ تراقیده‌ی شهر
بر آستان خانه		
تا پر شود		باش
سبد آفتابزده‌ی مادر از بازارهای خودجوش		برادر خواب ندیده‌ام
		باش
بر این		در موسم فروشنده‌ای که اینک ماییم
چگونگی		باش و
ایستاده‌ام		محکم باش
و درسی خواهم داشت		به چون چادری که مادری‌ست
از برادری که دور بود زیرجلی بود		و لبه‌اش هنوز
و وقت که شهادت میخواند		از شهیدان تمام نیست
آفتاب بر ظهر نایستاده بود		

بر این چگونگی

ایستاده‌ام

به چون دریایی که بر ابرهای خود بایستد

بر این چگونگی ست

که خواهند ایستاد

و وای آن کس که در این میان

دل خود به دست نگیرد

انگار

این وصیتی ست

در لمحہ‌ای که آدمی بر نام خود فراموش می‌شود

انگار

این وصیتی ست

انگار

این وصیتی ست

لعنت به روح خواجگان

لعنت به روح خواجگان

من اما

کافر

و هیچ بارانی بر من خاطر نمی‌شود

و چهره‌ی خط‌کشیده‌ی من

در این شهر رنگ‌باخته

تقوایش سپری شده‌ست

و این زانوی لرزان

دیگر کفافم نمی‌دهد

رها کن مرا

ای خواب اندوخته

که چهره‌ام از تمسخر به کلافگی ست

رها کن مرا

که دیواری بس است تا بر آن سر بکوبم

و گره پیرهنم نبینم که از عرق به ستوه آمده

چه پیرهنی از راهروها شماره میشود

چه مرگی میان دستگیره‌ها و چشم‌ها دست به دست میشود

و چه روزی از دربدری بر سکو می‌نشیند

چه روزی ست این

مگر چه روزی ست این که خاموشی تنها صحبت ماست

و تنها کنایه بشقاب سفره مان است که خالی می ماند

مگر چه روزی ست این

که شهر حتا از سرفه افتاده است

و جز تراشی از شکل عجول شدآمدها نیست

شدهآمدی که به فروش ساعات اداری و خواب عصرانه بیانجامد

پس

صدا کن مرا که شهرم

و در خود و در تمام قرن‌ها به ستوه مانده ام

صدا کن مرا

که تنم گرفته است

و هیچ کنایه‌ای بر من باز نمی شود

ای خطوط

به کنایه مانده

چه برهنگی ناصوابی بر شماست

و بر من است

مگر نمی بینید

که از من شلوغ تر بامدادی ساخته اند و خسته تر شامی

که نمی ماند آن حوصله که به لبخندی به کار آید

یا خواندن حدیثی

یا حرفی به درد دل

با مادر

که با چشم‌هاش در باز می شود

و با روسری اش سوال می شود

گرسنه نیستم

این صدای من است

صدای

مهاجرت

خنده وار

شب

صداها

دیگر نمی دانند

چگونه بسوزند

گنگ می سوزند

آیا

من که با گلویم دفن می شوم

چگونه

این سوزش

به ناگاه

در شکمبارگی ی روزمره

جدا آورم

بیا

روشن تر از من بیا

روشن تر از ما بیا

با شمشیری که نمی دانی کجا گذارده ای

بیا

و بر فحش های آخر وقت

بسوز

ای همزاد روشن

دیگر

من که با گلویم دفن می شوم

دیگر

دانسته ام

که از ماندنت برخی نمانده ست

من

خود

آنقدر داد می شوم

تا فراموش شوم

در زخم زخم باد
که
من
ندانسته
از ریشه‌ی گیاهان سوخته‌ام
و چیزی
به چون ته مانده‌ی جنایت
مشت‌های مرا شلوغ می‌کند
وقت
که از چارسوی دانسته باز می‌گشته‌ام
با صحبت‌های عزیز شب
و چراغان نیم‌مرده
برشکستن بندبند چهره‌ام
وقت خانه آمدن
خانه خواندن
و در سایه خود پاشیدن
وقت
مادری
از چادرش به برخاستن
و لبه‌اش

اما مپرس
از صدای من
که چگونه
ماه‌های آواره می‌شناسد
مرا به روزهای دیگری
بر نه
و دستی بر نه
مرا
بر این روزهای کشان‌کشان
و بیانگار مرا

هنوز از تمام شهیدان به بازگشتن

کلون‌ها

شهادت می‌خوانند

و خط‌های شنیع شهر

می‌شنوند

می‌شنوند

به چون یک مخابره‌ی مشکوک

و از گردباد موسمی

خنده‌شان می‌لرزد

مرگ

خاموشتر از آنکه فکر می‌شده‌ام

و هندسی‌تر

و جامه پوشیده‌تر از آن

که می‌دانستم

و دلالت‌تر از آن

که میدانسته‌ام

من که هنوز

محتاج جزیره‌های تابنده‌ام

که پیوند زنان از آتش‌ها بگذرد

و جوابی که به تعارف بر گپوش شب بایست

مرگ خاموشتر از آن

مرگ خاموشتر از آن بود

که در این شهر

خود بر شکافد

در این آجر حجم یافته

و ردیف یافته

در این سنگ از سودای همه‌ی

تاریخ‌ها به صلابت نشسته

در این چهره‌ها از همه‌ی پیمان

گذشته

و بر پیمان‌ه نشسته

و به کوزه‌ای آب و به کاسه‌ای ماست

اکتفا شده

مرگ خاموشتر از آن

که این حجم‌های لرزنده بر می‌شوند

و می‌شوند

که از کوزه آب خیزد

در نگاه‌باری

اینچنین ندانسته و خود نیافته

اما فصول

این را در خلیجان‌های ابری
در خلاصه‌تر لحظه‌ای
که بر مقبره‌ها می‌گذرد
و عرق‌ریزی‌ی روزها به تعجب
می‌نشانند

یکباره

و به یکباره
باز شدم
به وقت

که آدمی

دیگر نداند
کتابچه‌اش

بدست بگیرد

یا بر سنگها

میان دو پایش بگذارد

و هرچه سنگین

این شمایل باد آورده

بر خود موعظه شود

این‌را

در خلیجان‌های ابری
در شمایل گسترده‌ای از انتهای
حرکت

وقت نشستن

بر نقش‌های آجری

به قدر قد آدمی

یکباره

و به یکباره باز شدم

که نه باور میشدم

هرگز نمی‌شد باور شوم

من به چون یک فرنگی

به چون یک فرنگی

به شکل‌های وضو گرفته‌شان نگاه

میشوم

و آنان

به سادگی‌ی غسل بعد از جنابت

شکل‌های مرا

عجیبی نمی‌آیند

به سادگی جنابتی
که به غسلی سحرگاهی از سر
میشود باز شد

درست

به چون یک هم اتاقی

که قهر ناشده

اما

هم حرف هم نشود

و به شب شدن

آدمی نداند

شب بخیر شود یا نه

مرا عجمی گفته اند

در این سنگ چیده شکلی

که خرما بدست

سلمان و سلیمان را

به پیشباز شده است

بر این سنگ چیده پله ها

که مقیاس فرو رفتن اند

بر چه
ای پله ها
برین گفتگوهای شرحه شرحه

سلام نمی شوی

در این سودای متلاشی عصر

که مرا

عجمی گفته اند

در به در

و هر دری به دری

وقت که بسته می شد

من سرم

بزیر می شده ام

به چون یک حرامی

که به گم شدن راه

بهانه شود

بهانه ای

که لزج بود

و هر صبح

با من

دندانش مسواک می کرد

آیا
آیا
جایی بجز همه جا مانده است
در این افسانه‌های ساعتی
میان پله‌ها
و راهروها
و درهای شیشه‌ای
وقتی دیگر
نمانده پدر
تا از من دل‌تکی بر اندازند
تا از ما
میان راهروها و درهای شیشه‌ای
و اتاق‌هایی به اشیا ملوث شده
اما از لیسیدگی به برق
روزی می‌گذرانم پدر
که از آن بتر نیست
و خانه‌ام از میان دریاها به ویرانگی افتاده است
بیا
سبوی بیاریم

که صبحی کنیم
و جامه بردریم
از غربت آن کسان که به یغما شدند
و کس نه بر آنان دل زد
حالی دیگر ندارم
بیا پدر
بیا
که به دریاها شویم
و از خون دستمالی شده دست بشوییم
بیا و
تو از من دلگیر مباش
سعی می‌شویم
کرایه‌خانه‌مان را
با هم پردازیم
مرگ
خاموشتر از آن بود
که فکر می‌شده‌ام

اما از تمام تبار خط گرفته
اما مرا چه خیالی
که تنها شدم
که بی هیچ ماندنی
پایان و لنگار خود
بر آجرها بسپرم
و بر مردمی گردنده و سکون آموخته
و بشوم
سرد و
آفتابی

چقدر خوب بود
که بیایم
و این صخره‌های چهره شده
مرا ببخشایند
ببخشایند
و آن لات‌های نشان‌پهن
دیگر
وقت حرف زدن از سنگها و صخره‌ها
کمربندهاشان جابجا نکنند

مرگ
خاموشتر از آن بود
که فکر می‌شدم
وقت
که از میان خامی‌ها
به پخته‌تر آجرها
و دقیق‌تر سنگ‌ها می‌شدم
و پرده داشته‌تر چهره‌ها به صلابت
گسترده‌ی تاریخ
و روانی‌ی آب

هرگز نمی شد باور شوم

مرا بیامرزید

مرا بیامرزید

که از شما به سمتی آفتابی شده‌ام

زرد و آجری

و شنیع

هرگز این سرای تیغ شنیده

این شهر همه‌ی ناسزاها به صلابت

و صبر از سر واشده

وقت

که از برفها می‌گذشتم و از زاگرس

انتظار نداشته‌ام

هیچ انتظار نداشته‌ام

چقدر خوب بود

که بیایم

که بیایم

و این اشیاء از مهارت تاریخ‌وار

دستها به خود پیچیده و آموخته

این اشیا به طهارت رسیده

اما ولو شده

این رسیدگان به رسیدگی

کجایی‌ی وهم‌آلود مرا

به آسانی

سبز شوند

به آسانی‌ی سلام‌های شام

سبز شوند

و مرا

خام‌مانده را

به رسیدگی برسانند

آیا

این اشیاء بهم رسیده

این اشیاء به رسیدگی رسیده

چرکی‌ی حرامزاده‌ی مرا

می‌شود که بیخشند

این اشیاء

که باران‌های مبارک
از اتافی به اتاق
از تاریخی به تاریخ دیگر
می‌رسانند

نه بر من ماندنی است و کافی
و نه رساننده
بر خلق
مظنون و تماشاگر

ای محبوبان به نظر
اگر بدانید
ای محجوبان به علم
اگر بشناسید
ای محجوبان به معرفت
اگر برسید
ای محجوبان برسیدگی
اگر به رسیدگی برسید
شما تا ابد محجوبید
تا ابد بمانید (شطحی از حلاج)

این خلق
که به چون دریا
کهنه‌تر از آن است که بر جلالت
ساحل اعتنا شود

دانسته‌ام
نه

نه
نه

انگار

این وصیتی‌ست
این شهر را و فرزندش بر سردار را
در مصاهرت تلخ‌نشسته‌ی تاریخ‌ها
اما
این توضیح

اینک
از این همه آمد شدن
تنها چند کودک
و دیگران و
دیگران

انگار نه انگار	اماست
که یک وقت آنان نشانده بودیم	که دیگر
که سند شویم	آن مانده است
شاید آیا	که کاسه بگیرم
بر اینکه ایستاده بودم	گدایی شوم
دریا نیست	می پرسم
خاکی ست که در خود میچاله	می پرسم
می شود	من که
و رنگش	میان من
این رنگ پخته اش را	و میان جهان را
هر روز به چاره	از دست شده ام
دروغ می گوید	
ندانسته ام	خلاصه باش و
ندانسته ام	برق ببین
	که جهان تفاوت پل است و رود

خلاصه باش و

برق ببین

که جهان تفاوت پل و است و رود

و من
میان درها و سایه‌ها
و چهره‌ای به دعاها و پرسش متبلور شده
ندانسته‌ام
چگونه می‌شود به مادر ته‌نشسته‌ای سلام شد
به حوا سلام شد
و گفت
که فرزندت
دیگر هرگز به مشت‌هاش باز نمی‌گردد
که او میان دروازه‌بانان و منشیان و مدیران
مشت‌های زخم‌شده دیده‌ست

ای حوا
و ای فرزند حوا
به سلامت باش
که همچنان تلخ‌تر خواهیم بود
به برادر بودن
و هر تصویری که از ما به سلامت شود
فبها

هیچ اشاره‌ای
واضح‌تر از عصر نمی‌آمد
بنفش بود
بنفش‌تر
وقت
مادرم
چادرش
تا می‌زد
و لبهاش
از تمام شهیدان بازمی‌گشت

مرا
به تاولی بیاموز
که از سپیدی شکنجه‌ی دهن‌دریدگان
تراویده
تا کوه‌تری شوم
که دره پر شود

ای خواهر همه‌ی سوختگی و گسیختگی
از سلامی
چنان بدرخش
که جز طلایه‌ی قهرآمیخته‌ی گندم‌ها
بویی نماند

و چنان
فریادزنان
بر شهر خاک سپرده
ناظر شو
که جهنم از میان‌مان به هول شود
و کودکان بالغ شوند
بر این ترازوی کور شهروندان

ای فرزند حوا
ای برادر زیر جلی
ای خواهر گلابتون
ای شوق مصر گرسنگی
چه یاد می‌آوری آن شکفتن مهمان‌پذیر را
چه یاد می‌آوری
آن سوی داشتن را
بر تمام قهر
بر تمام رودرویی

مرا به گرسنگی
به طعم تمام دردها
بیاموز
ای خواهر
تا آن تن فولاد شوم
که سهم خواهد بود
بر این گرگان میان من و تو مانده
و لم داده
که بر نماز غصبند

بر این دیوسالار از خود به رضایت

اما

اما

چگونه

به تن بگیرم اما

درد آن برادری

که با تمام تن خود زمین آبیاری شد

ای حوا

چگونه بگویم

که فرزندان خبه شده‌اند

در ملکی

از همه سو بی اشاره و

ناملكوت

ای حوا

که نزیایدی در فلک اعلا

و شکفتی در خاک به چاره نشسته

اکنون

فرزندان به چاره مانده‌اند

بازای و

بزای

کلمه‌ها چه ارزشی دارند

بسیارتر کلمه‌ها دیده‌ام

بسیارتر غروب‌ها

نه اینچنین

که پاک درمانم

و نقطه‌ای مجهول‌تر از باد باشم

ای فریشته

از هفت آسمان بیا

و بر مجاملت خطه‌ها بازیگوش‌تر باش

بسیارها شدن دیده‌ام

نه اما که
ندانم
بر کدام باد می شویم
که این چنین آسوده از جلادی است
و شعبده‌ی استسقایافتگان

ای فریشته
از تمام آسمان بیا
و مرز بین
که این چنین به مضحکه آمیخته است

دیگر زیارت سوخته‌ام
پس می‌گیرم

دیگر زیارت سوخته‌ام
پس می‌گیرم

دیگر
اگر که نمی‌شوم
دستم زبانه کشد
بر حاشیه‌های بادآورده خلاصه می‌شوم

من که
 از سالها
 جز فصل یابی از پدرم
 وسعتی دیگر به یاد ندارم
 و دانش زمزمه گر مادری
 که از نوحه‌ای از تمام شهیدان
 و هم آفتاب‌زده‌ی دو جهان
 به صراط می‌آورد

کاغذبار و کاغذآور
 که نمی‌باریدم
 بر میانه‌ای از بازوهای بویناک
 که نفس مردگانند
 سرد
 بی‌نان و پیاز
 بی‌شمشیر

این چنین
 این چنین
 رها شده
 میان لاشه‌های گردنده
 و مجادله‌گر
 و دریده
 بر غروب‌تری ایستاده‌ام
 با سنگ‌ها و صندلی‌ها و راهروها و شب‌ها
 و سبز
 بر میانه‌ای از فرود
 به چنین نشستن
 که نشسته‌ام

دیگر
 زیارت سوخته‌ام
 پس می‌گیرم
 از آن شهر زیارت‌ها
 در این باد شنیع و شنیده‌شده
 می‌خوانم
 نه به چون خونی که از انگشت بریده بریزد
 به چون حبابی که بر کف بنشیند
 به چون گیاهی که به باد واگذار بشود
 و تنها
 تنم در گیاه ساکتی
 نفس می‌کشم

آیا	به چنین خواندن و
براستی	به چنین دانستنی ست
براستی	که بر حاشیه‌های بادآورده خلاصه می‌شوم
من خود را	
گم شده‌ام	آیا
در عزیزتر یاد آمدن‌ها	می‌شود
	این دانش آفتابی من
و تنها	برهنه‌تر از مرداب‌های کنار دست من
اما به یاد می‌آورم	به قبله بایستد
فصل یابی از پدرم را	و شهوت‌های فراموش
و خون سبز در سبز خواهران را	دیگر بار
و شهر را	به سوی بیارد
و فریاد شدن را	و تطهیر شود
که از تمامی بود	
و رگ می‌برید	ای شهر
و قطره	تو مرا چه تطهیری
قطره	در گم شدن
مرا	با خود باش و
گم می‌شد	با خود باش
	و گم‌شده‌ای در بادها بیامرز

آیا

براستی

براستی

من خود را گم شده‌ام

در عزیزتر یاد آمدن‌ها

در این هر روزه‌ی مبارک

براستی

در این خاکستر

به تنگ آمده‌ام

نه

و جز این چه می‌بایدم گفت

وقت که در وحل مانده‌ام

و زمان

پوزخندزنان

از کنار گوشم می‌گذرد

اکنون دیگر

از صدایی می‌آیم

که چون شرم نازک است

و چون پدر متاسف
و بر دری می نشینم
که گذار هفتاد و دو ملت به خود دیده است

دیگر چه بایدم گفت
دریا نمی داند
کفی آب بردار و
به چهره بگو

چهره ام
چه آسان در کفی آب خوانده می شود

اکنون
دیگر
دل به آب می دهم

در این خاکستر
به تنگ آمده ام